

نام کتاب : خاطرات آدم و حوا

نویسنده: مارک تواین

برگردان : حسن علیشیری

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[www.98ia.com](http://www.98ia.com)



مقدمه

آدم به جرم خوردن گندم با حوا شد رانده از بهشت اما چه غم حوا خودش بهشت است

در آغاز ...

حوا

کی ام؟ چی ام؟ کجام؟

شنبه:

دیگه یه روزم شده. انگار دیروز بود که اومدم. چون اگر پریروزی ام وجود داشته من اینجا نبودم یا اگه بودم یادم نمی آد. شاید من متوجه ش نشدم. خوب سعی می کنم از این به بعد بیشتر مراقب باشم و همه چی رو یادداشت کنم. بهتره از همین الان شروع کنم تا ترتیب خاطراتم به هم نریزه، غریزه بهم میگه این نوشته ها یه روزی به درد تاریخ نویسا می خوره.

حس می کنم یه تجربه ام! دقیقا حس یه تجربه رو دارم! غیرممکنه کسی به اندازه ی من احساس کنه یه تجربه س، یواش یواش داره باورم می شه این چیزیه که من هستم! یه تجربه، فقط یه تجربه و نه چیز دیگه! خب اگه من یه تجربه ام، همه ی اونم؟ نه! فکر نمی کنم! فکر می کنم یه بخش از این تجربه ام، بخش اصلی اون! اما به گمونم بقیه ی این تجربه هم سهم خودش تو این ماجرا داره.

آیا موقعیت این وسط تضمین شده یا باید مواظب باشم و ازش مراقبت کنم؟ شاید دومی! غریزه م بهم می گه: مراقبه ای ابدی، هزینه ی برتری است (به گمونم واسه کسی به کم سالی من عبارت خوبی)

امروز همه چیز بهتر از دیروزه. تو شزلوغ پولوگی تموم کردن کار ساختن دنیا، کوها آشفته و دشتا شلوغ و به هم ریخته باقی مونده بودن این منظره ی زشتی رو درست کرده بود.

نباید کارای قشنگ و با شکوه هنری رو هول هولکی سرهم کرد! این دنیای نوساز و بزرگ قشنگترین اثر هنریه! که با وجود عجله ای که وقت ساختنش کردن به شکل حیرت آوری کامله! بعضی جاها زیادی ستاره وجود داره در صورتی که جاهای دیگه به اندازه ی کافی ستاره نیست، اما حتما این مشکل هم برطرف میشه!

دیروز طرفای بعدازظهر اون یکی تجربه رو دنبال کردم تا ببینم به چه دردی می خوره! اما نفهمیدم. فکرمی کنم به مرد باشه، من تا حالا هیچ مردی رو ندیدم اما اون شبیه به مرده و مطمئنم همین طوره.

در مورد اون بیشتر از تموم حیوونای دیگه احساس کنجاوی می کنم. اولش ازش می ترسیدم و هروقت پیداش می شد شروع به دویدن می کردم چون فکر می کردم می خواد دنبالم کنه. اما یواش یواش فهمیدم اونه که می خواد از دستم فرار کنه واسه همین دیگه ازش نترسیدم، راه افتادم هر جا می رفت نزدیکش حرکت می کردم.

این کار اون و عصبی و ناراحت کرده بود، آخرش اون قدر ترسیده بود که از یه درخت بالا رفت. کلی منتظر موندم، بی خیال شدم رفتم خونه. امروز دوباره همین اتفاق افتاد.

مجبورش کردم از دستم فرار کنه و بره بالای درخت

آدم

دوشنبه:

این موجود جدید و مو بلند، خیلی داره مزاحم میشه داره ول میگرده و هر جا می رم دنبالم میاد! از این کارش خوشم نیما! به این که کسی همراهم باشه عادت ندارم، ای کاش بره پیش بقیه حیوونا...

حوا

یکشنبه:

هنوز اون بالاست! انگار داره استراحت میکنه! البته این فقط بهونه شه! وگرنه یکشنبه که روز استراحت نیست! شبه رو واسه این کار گذاشتن! این موجود فقط دوست داره استراحت کنه! این همه استراحت خستم میکنه. اینکه همش

بشینمو اون درخت رو نگاه کنم هم خستم میکنه. تعجب میکنم این موجود واسه چی ساخته شده : هیچ وقت ندیدم

کاری انجام بده !

حوا :

دوشنبه :

دیشب ماه شل شد و سر خورد و از آسمون افتاد پایین - چه مصیبت بزرگی ! وقتی بهش فکر می کنم دلم می گیره . بین چیزهای قشنگ و زینتی هیچ چیزی توی قشنگی به پای ماه نمی رسه . باید محکم تر می بستنش . ای کاش بشه دوباره بتونیم سر جاش برگردونیم ... نمی شه حدس زد کجا رفته و تازه مطمئن هرکی دستش بهش برسه قایمش می کنه ، چون اگه خودمم بودم همین کارو می کردم . تو هر مورد دیگه ای می تونم صادق باشم ولی تازگی دارم متوجه می شم که تموم وجودم عشق به زیباییه ، خب اینطوری نمی شه به من اطمینان کردو ماه یکی دیگه رو به من سپرد ! تازه وقتی نمی دونه ماهش پیش منه ! اگه تو روز یه ماه پیدا کنم به صاحبش برش می گردونم ، چون می ترسم یکی اونو دست من ببینه ، اما اگه تو تاریکی پیداش کرده باشم یه بهونه ای پیدا می کنم تا در موردش به هیشکی چیزی نگم ! چون عاشق ما هم ! خیلی قشنگ و عاشقانه است ! کاشکی می شد پنج شیش تا ماه داشتیم ، اون وقت دیگه هیچوقت نمی خوابیدم ، هیچوقت از اینکه توی ساحل ، روی خزه ها دراز بکشمو اونارو تماشا کنم خسته نمی شدم . ستاره ها هم خوبند ! کاشکی می شد چنتا از اونا رو بچینم تا روی موهام بذارمشون ! اما به گمونم هرگز نتونم ! حتما تعجب می کنید اگه بفهمید چقد از ما دورند ! چون اینطور به نظر نمی رسه . وقتی برای اولین بار تو آسمون پیداشون شد ، خواستم با یه چوب چندتاشونو بچینم اما چوبم بهشون نرسید ، بعدش اونقدر سنگ و کلوخ طرفشون پرت کردم که خسته شدم ، اما چون چپ دستم و نمی تونم خوب سنگ پرت کنم تونستم حتی یه دونشونو بچینم . البته بعضی از پرتابام خیلی نزدیک بودو اگه یه کم بیشتر تلاش می کردم شاید می تونستم یکیشون و پایین بندازم . واسه همین نشستم و گریه کردم ، که به گمونم واسه کسی به سن و سال من کاملا طبیعیه . بعدش یکم استراحت کردم ، یه سبد برداشتم و راه افتادم طرف انتهای باغ ، جایی

که ستاره ها نزدیک زمین بودند و می تونستم اونا را با دست بچینم . این جوری از همه نظر بهتر بود ، چون می شد اونا رو آروم و یکی یکی جمع کرد تا نشکنن ! اما اونجا از چیزی که فکر می کردم دورتر بود ، آخرش منصرف شدم و جلوتر نرفتم . خیلی خسته بودم ، نمی تونستم حتی قدم از قدم بردارم ، پاهام زخمی شده بودن و درد می کردن ، نمی تونستم برگردم خونه ، خیلی دور بودو هوا داشت سرد می شد . چندتا ببر پیدا کردم و تو بغلشون که خیلی گرم و راحت بود ، خوابیدم . نفسشون شیرین و دلپذیر بود ، چون از توت فرنگیای باغ تغذیه می کردن . تا پیش از اون هیچ ببری رو ندیده بودم اما همون موقع از نواری که رو بدنشون داشتن شناختمشون .

سه شنبه :

اونا دیشب ماه و سرجاش برگردوندن و من کلی خوشحال شدم ! این از درست کاریشونه ماه دوباره سر خورد پایین افتاد اما دیگه ناراحت نشدم . وقتی آدم همسایه هایی به این خوبی داره دیگه لازم نیست نگران باشه ، اونا ماه و برمی گردونن . کاش می تونستم واسه تشکر ازشون یه کاری کنم . دوست داشتم می تونستم براشون چندتا ستاره بفرستم ، چون ما بیشتر از نیازمون ستاره داریم . البته منظورم منه ! نه ما! چون می دونم اون موجود به این چیزا هیچ اهمیتی نمی ده . نه ذوق سلیقه داره ! نه مهربونه ! دیروز عصر ، موقع تاریک شدن هوا دیدم کنار برکه دراز کشیده و داره سعی می کنی ماهیای خالدار کوچولویی که اونجا بازی می کردن و بگیره . منم مجبور شدم اونقدر کلوخ طرفش پرت کنم تا باز بره بالای درخت و دست از سر اون ماهیای بیچاره برداره . گاهی از خودم می پرسم این موجود واقعا به چه دردی می خوره ؟ اصلا قلب داره ؟ راس راسی هیچ احساسی به اون موجودای کوچولو و دوست داشتنی نداره ؟ گاهی گمون می کنم اصلا واسه همین کارا ساخته شده ! ظاهرش که این طور نشون می ده . یکی از کلوخا به پشت گوشش خورد و اون به حرف اومد . هیجان زده شده بودم ، چون اولین با بود که صدایی کسی جز خورمو می شنیدم . کلمه هایی که گفت رو نفهمیدم اما به نظرم با معنی رسیدن .

از وقتی فهمیدم می تونه حرف بزنه ، ازش خوشم اومده ، واسه اینکه عاشق حرف زدنم . همیشه دارم حرف می زنم ،

حتی تو خواب! به نظر خودم خیلی ام جذابم! اما اگه کس دیگه ای رو داشته باشم که باهاش حرف بزمنم، جذاب تر از اینم می شم و اگه بخوام می تونم به ریز براش حرف بزمنم.

اگه این موجود به انسانه نباید براش از ضمیر آن استفاده کنم! فکر می کنم از نظر دستوری درست نباشه! باید از ضمیر او براش استفاده کرد. بقیه ی ضمیراش هم اینطوری میشه:

فاعلی: او

و ملکی: برای او

خب، از این به بعد من اونو به انسان به حساب می آرم و با ضمیر او صداش می کنم تا وقتی که خلافتش ثابت بشه! از اینکه در مورد همه چیز شک داشته باشی، خیلی بهتره!

آدم

چهارشنبه:

ای کاش حرف نمی زد، همیشه در حال حرف زدن. شاید به نظر برسه دارم به اون موجود بیچاره تهمت می زنم، اما این قصدو ندارم. تا پیش از این صدای هیچ انسانی رو نشنیده بودم و هرصدای تازه و عجیبی که مزاحم آرامشم بشه گوشمو اذیت می کنه و واسم مث یه نت فالش می مونه. این صدای جدید بیش از اندازه به من نزدیکه، درست کنارشونه م، بغل گوشم، اول به طرف و بعد طرف دیگه، من فقط به صداهایی عادت دارم که از من دور باشن.

حوا

پنجشنبه:

در مورد فاصله ها دارم شناخت بهتری پیدا می کنم. قبل از این انقدر به داشتن چیزای قشنگ علاقه داشتم که مثل گیجا فقط دستمو طرفشون دراز می کردم، بعضی وقتا خیلی دور بودنو بعضی وقتا فقط چند سانتیمتر باهام فاصله داشتن اما من فکر می کردم چندمتر ازم دورن، خیلی وقتا کلی هم خار تو این فاصله بود! اینطوری به درسی رو یاد گرفتم، در

ضمن واسه خودم یه قانون ساختم : اولین قانون من : یک تجربه زخمی از خار دوری می کند ! به گمونم واسه کسی به

سن و سال من نتیجه گیری خوبیه !

آدم

سه شنبه :

امروز هوا ابریه ، از شرق باد می وزه ، به گمونم ما بارون خواهیم داشت ... ما ؟ این کلمه دیگه از کجا اومده ؟ ... حالا

یادم اومد ، اون موجود جدید ازش استفاده می کنه .

جمعه :

زندگیم دیگه به شادی گذشته ها نیست .

شنبه :

موجود جدید زیادی میوه می خوره . همین روز است که میوه هامون ته بکشن ! میوه هامون ! میوه های ما ! این کلمه اونه

، البته از بس شنیدمش دیگه کلمه منم هست . امروز صبح مه سنگینی همه جارو پوشونده بود . من توی مه بیرون نمی

رم . اما موجود جدید می ره . تو هر آب و هوایی بیرون می ره و هی حرف می زنه . اینجا یه زمانی خیلی ساکت و

دلپذیر بود .

حوا

یکشنبه :

تمام هفته رو بهش چسبیده بودم و هر جا می رفت دنبالش می رفتم . سعی می کردم با هم آشنا بشیم . مجبور بودم فقط

خودم حرف بزنم چون اون خیلی خجالتیه ، اما اشکال نداره . به نظر می رسید از این که من و کنارش می بینم خوشحاله ،

منم تا می تونستم از کلمه ما استفاده می کردم ، چون انگار اینطوری بیشتر باهام صمیمی می شه .

آدم

یکشنبه:

امروزم به هر جون کدنی که بود گذشت. یک شنبه ها دارن هی بیشتر و بیشتر خسته کننده می شن. یک شنبه رو گذاشتن واسه استراحت! (قبلش هم شیش تا از این روزا رو تو هر هفته داشتم).

حوا

چهار شنبه :

یواش یواش داره برخوردمون با هم بهتر می شه و بیش تر و بیش تر با هم آشنا می شیم. دیگه از دستم فرار نمی کنه. این خودش علامت خوبییه و نشون می ده دوست داره کنارش باشم. این باعث خوشحالی من می شه. منم سعی می کنم هر طوری می تونم بهش کمک کنم، این طوری بیش تر تحویلیم می گیره!

تو یکی دو روز گذشته تموم کار نام گذاری موجودات رو که به عهده ی اون گذاشته شده به عهده گرفتم. این باعث شده بتونه یه نفس راحت بکشه. چون هیچ استعدادی تو این زمینه نداره و به همین خاطر کلی ازم ممنونه که این کارو براش انجام می دم.

نمی تونه واسه موجودات اسمای درست و حسابی بذاره، اما منم نمی دارم بفهمه این نقطه ضعفشو می دونم. هر وقت موجود جدیدی پیداش می شه قبل از این که فرصت کنه مثل خنگا سکوت کنه، واسش یه اسم میذارم. این طوری نمی دارم شرمنده بشه و خجالت بکشه.

اما من این طوری نیستم! تا چشمم به یه حیوون می افته، می دونم چیه. لازم نیست حتا یه لحظه فکر کنم، سریع واسش یه اسم مناسب به ذهنم می رسه، انگار بهم الهام می شه، می دونم که این طوریه چون تا چند ثانیه قبلش همچین اسمی رو بلد نبودم. از شکل یه موجود و نوع رفتارش می فهمم چه حیوونیه.

یه بار وقتی واسه یه حیوون که تازه سر و کلش پیدا شده بود یه اسم خوب پیدا کردم اونقدر خوشحال شدم که تا صبح خوابم نمی برد. چه قدر یه چیز کوچیک، وقتی بدونی خودت به دستش آوردی می تونه خوشحالت کنه!



پنج شنبه:

اولین اندوه من! دیروز باهام قهر کرد. انگار دیگه دوست نداره باهاش حرف بزنم. نمی تونستم باور کنم فکر کردم حتماً اشتباهی شده، چون من دوست دارم پیشش باشم حرفاشو بشنوم. پس چطوری می تونه باهام نامهربون باشه. وقتی هیچ کاری نکردم؟ اما آخرش فهمیدم که درست حدس زدم، واسه همین رفتم جایی که صبح روز اول خلقمون اونجا دیدمش و هنوز نمی شناختمش و بهش بی اعتنا بودم. اما اونجا دیگه برام خیلی غم انگیز شده بود و هر چیز کوچیکی منو یاد اون می انداخت. خیلی ناراحت بودم و نمی دونستم چرا، چون این حس تازه ای بود و قبل از اون تجربه اش نکرده بودم، همش مثل یه معما بود، معمایی که نمی تونستم حلش کنم.

وقتی شب شد، نتونستم تنهایی رو تحمل کنم و رفتم سرپناه جدیدی که ساخته بود، تا ازش بپرسم چه اشتباهی کردم و چطوری می تونم اشتباهمو جبران کنم تا دوباره باهام مهربون بشه، اما اون توی بارون منو از اونجا بیرون کرده و این اولین اندوه من بود.

آدم

پنج شنبه:

واسه این که زیر بارون نمونم یه سرپناه ساختم، اما اونجا هم نتونستم آرامش داشته باشم. اون موجود جدید مزاحم شد و وقتی سعی کردم بیرونش کنم، از سوراخهایی که باهاش می بینم آب بیرون می یومد و اون با پشت پنجه هاش پاکشون می کرد و از خودش صدایی رو در می آورد که حیوونا وقتی ناراحتن در می آرن.

حوا

یک شنبه:

دوباره همه چیز دلپذیر شده و از این بابت خوشحالم، اما روزایی که گذشت روزای سختی بودند. سعی می کنم تا می

تونم به اون روزا فکر نکنم.

آدم

دوشنبه:

موجود جدید گفت اسمش حواست. مشکلی نیست، اعتراضی ندارم. می گفت وقتی می خوام صداش کنم باید از این اسم استفاده کنم. من هم گفتم که لزومی به این کار نمی بینم. اما با این وجود قبول دارم که اسم خوبی داره و باعث می شه بهش احترام بیشتری بذارم. می گه نباید بهش بگم "ان" و باید براش از ضمیر "او" استفاده کنم. هنوز به این موضوع شک دارم....

حوا

دوشنبه:

امروز صبح به امید اینکه توجهش رو جلب کنه، اسم رو بهش گفتم. اما توجهی نکرد. واسم عجیبه. اگه اون اسمش رو به من می گفت حتما برام خیلی اهمیت داشت و به گمونم از هر اسم دیگه ای واسم قشنگ تر بود. خیلی کم حرف می زنه. شاید چون باهوش نیست و به این مساله حساسه و می خواد پنهونش کنه. خیلی حیفه که این طوری فکر می کنه، چون باهوش بودن هیچ اهمیتی نداره. ارزش واقعی تو قلب انسانه! امیدوارم بتونم بهش بفهمونم که یه قلب مهربون و عاشق واسه انسان بزرگ ترین ثروته و بدون اون حتا با داشتن هوش زیاد انسان فقیره! نه! هیچ علاقه ای به اسم من نداره. سعی کردم ناامیدیم رو پنهون کنم اما به گمونم موفق نشدم. رفتم ساحل خزه پوش و پاهامو تو آب فرو کردم. همیشه وقتی به وجود یک هم صحبتف، یه نفر که نگاش کنم و باهاش حرف بزنم نیاز دارم، می آم اینجا.. اون اندام سفید و دوست داشتنی رو که رو آب برکه نقاشی شده برام کافی نیست، اما به هر حال "یه چیزی" هست و "یه چیزی" بهتر از تنهایی محضه! وقتی حرف می زنم، حرف میزنه. وقتی ناراحتم، ناراحته و با دلسوزی آروم

می کنه. بهم می گه: ناراحت نباش دختر تنهای بیچاره، من دوستت باقی می مونم. اون برای من دوست خوبیه و تنها کسیه که دارم: اون خواهر منه!

هیچ وقت نمی تونم اولین باری که تنهام گذاشتو فراموش کنم! قلبم داشت تو سینه م از غصه آب می شد. با ناامیدی گفتم: "او تمام هست و نیست من بود! اکنون رفته است! بشکن! قلبم!! دیگر توان ادامه ی این زندگی در من نیست!! صورتمو تو دستام گرفتم، دیگه هیچ کسی نبود که آرومم کنه. وقتی بعد از یه مدت دستامو از رو صورتتم برداشتم، اون دوباره اونجا بود، مثل همیشه سفید و براق و قشنگ. منم پریدم تو بغلش! این دیگه شادی محض بود. قبلا هم شادی رو می شناختم اما این حس یه چیز دیگه بود، مث خلسه! دیگه بعد از او هیچ وقت بهش شک نکردم. بعضی وقتا پیداش نمی شد، شاید یه ساعت و شاید یه روز کامل، اما من منتظر می موندم و به اومدنش شک نمی کردم! می گفتم: سرش شلوغه یا رفته سفر، اما بر می گرده. همین طور هم بود.

همیشه بر می گشت، شب های تاریک پیداش نمی شد، چون خیلی ترسو بود، اما وقتی آسمون مهتابی بود سروکله اش پیدا می شد. من از تاریکی نمی ترسم، اما خب اون از من کوچیک تره و بعد از من به دنیا اومده. بارها و بارها به دیدنش رفتم. وقتی زندگی سخت میشه اون تنها پناه منه!

آدم

شنبه:

دیروز وقتی داشت مثل همیشه خودشو تو اب برکه تماشا می کرد، افتاد تو آب! داشت خفه می شد. گفت تو بد وضعیتی بوده. این ماجرا باعث شده واسه موجوداتی که اونجا زندگی می کنند و بهشون ماهی می گه، غصه بخوره. هنوزم هر موجودی رو می بینم یه اسمی بهش می چسبونه، در حالی که اونا اصلا نیازی به اسم ندارن و وقتی صداشون می کنی به سمتت نمی آن! اما این موضوع واسه اون اهمیتی نداره! در هر صورت دیشب کلی از همین موجوداتو از آب گرفتم تو

رختخواب من گذاشت تا گرم نگهشون داره، الان متوجهشون شدم اما به نظرم به هیچ وجه خوشحال تر از گذشته نیستن، فقط یه کمی آروم تر شدن. وقتی شب بشه همه شونو بیرون می ریزم و هیچ وقت دیگه باهاشون نمی خوابم، چون خیلی سرد و مرطوبن و خوابیدن بینشون آزار دهنده است، مخصوصا وقتی چیزی تنت نباشه.

حوا

سه شنبه:

تمام صبحو مشغول کار کردن بودم تا سرو سامونی به خونه زندگیم بدم، به عمد ازش دوری می کردم به این امید که شاید تنها بشه و بیاد پیشم. اما نیومد.

ظهر که شد کارو تعطیل کردم و واسه تفریح رفتم دنبال دویدن با زنبورا و پروانه ها و گشتن بین گلا، موجودای قشنگی که لبخند خدا رو از آسمون گرفتن و همراه خودشون نگه می دارن! اونا رو جمع کردم و باهاشون چند تا تاج گل و یه لباس ساختم و تنم کردم. نهارو که چند تا سیب بود خوردم، بعدش تو سایه نشستم و دعا کردم بیاد، اما نیومد!

مهم نیست! اتفاق مهمی نیفتاده! چون اون هیچ توجهی به گلا نداره. به اونا می گه آشغال و نمی تونه انواعشونو از هم تشخیص بده، فکر می کنه افتخاره آدم این طوری باشه. نه من براش مهمم، نه گلا و نه آسمون رنگی دم غروب. تنها چیزی که بهش توجه داره ساختن خونه س، تا خودشو اون تو، از دست بارون قشنگ پنهون کنه، انگورا رو جمع کنه و بره سراغ میوه ها تا ببینه رسیدن یا نه!

یه تیکه چوب خشک گذاشتم روی زمین و سعی کردم به یه چوب دیگه اونو سوراخ کنم تا شکلی که تو ذهنم بود رو بسازم.

اما یهو اتفاق ترس ناکی افتاد. از تو اون سوراخ یه غبار آبی شفاف بلند شد، منم همه چیزو پرت کردم و شروع کردم به دویدن! خیلی ترسیده بودم چون فکر کردم اون یه روحه! وقتی برگشتم دیدم هیچ کس دنبال نمی آد واسه همین در حالی که داشتم نفس می زدم به یه صخره تکیه دادم تا پاهام که داشتن می لرزیدن آروم بشن. بعدش یواش یواش

اومدم بیرون، آماده بودم اگه اتفاقی افتاد در برم، وقتی نزدیک تر شدم شاخه های یه بوته ی گل سرخو کنار زدم و از لابه لاش به اونجا نگاه کردم، اما انگار روحه رفته بود و توی اون سوراخ یه خورده گرد و غبار سرخ و نرم بازی مونده بود. انگشتمو توش فرو کردم تا لمسش کنم که یهو دادم در اومد و دستمو پس کشیدم. درد وحشت ناکی داشتم، انگشتمو کرده بودم تو دهنم، هی بالا و پایین می پریدم و می نالیدم تا دردم یه کم آروم بشه! حالا دیگه دوست داشتم بینم اون چپه و شروع به آزمایشش کردم.

کنجکاو شده بودم بدونم اون غبار سرخ رنگ چپه، که یه دفه با وجود این که اولین بار بود می دیدمش، اسمش به ذهنم رسید! اون آتیش بود! اونقدر از حدسم مطمئن بودم که بی معطلی همین اسمی روش گذاشتم: آتش!

من چیزی رو به وجود آورده بودم که تا پیش از اون وجود نداشت، این طوری به این همه چیزی که تو دنیا هست یه چیز تازه اضافه کرده بودم. واسه همین احساس غرور می کردم، دویدم تا پیداش کنم و بهش بگم چه کار بزرگی انجام دادم. فکر می کردم اگه بهش بگم باعث می شه بیشتر تحویلیم بگیره... اما پشیمون شدم و این کارو انجام ندادم! می دونم هیچ اهمیتی براش نداشت. احتمالا می پرسید: خب به چه دردی می خوره؟ من چه جوابی می تونستم بهش بدم؟ چون آتیش به درد کاری نمی خوره، فقط قشنگه! خیلی قشنگ...

اهی کشیدم و سراغش نرفتم، چون اون به درد هیچ کاری نمی خورد. نمی شد باهاش خونه ساخت، هندونه های بزرگ تری بار آورد و یا رسیدن میوه ها رو جلو انداخت. بی استفاده بود! حتما تحقیرش می کرد و گوشه و کنایه می زد. اما برای من حقیر نبود. گفتم: اهای آتیش! موجود سرخ دوست داشتنی! دوستت دارم چون زیبایی و همین واسه دوست داشتن کافیه! خواستم آتیشو بغل کنم اما پشیمون شدم. این باعث شد از خودم یه قانون دیگه در بیارم که خیلی شبیه اولی بود! تا حدی که فکر کردم یه سرقت ادبیه: یک تجربه ی سوخته، از آتش دوری می کن!

دوباره دست به کار شدم و وقتی به اندازه ی کافی آتیش درست کردم، اونارو رو یه دسته برگای خشک قهوه ای ریختم تا ببرمش خونه و باهاش بازی کنم. اما باد زد و اون پخش شد تو هوا و با عصبانیت به من حمله کرد! منم از ترس

انداختمش زمین و در رفتم. وقتی برگشتم و پشتمو نگاه کردم اون روح ابی رنگ داشت بالا می رفت و مثل یه ابر تو هم می پیچید. همون لحظه اسمش به ذهنم رسید: دود!

یه دفعه نورای زرد و سرخی از دود بیرون زد و من همون موقع اسمشو "شعله" گذاشتم تو این موردم حدسم درست بود، با این که اونا اولین شعله های دنیا بودن! شعله ها از درختا بالا رفتن و سریع تمام دشتو گرفتن، دودشون هر لحظه داشت بیش تر می شد. از بس این صحنه برام تازه و شگفت انگیز بود شروع کردم به خندیدن و دست زدن و رقصیدن! اون دوون دوون اومد و وایستاد و چند لحظه بدون این که چیزی بگه خیره موند. بعدش پرسید این چیه؟ اه! چه قدر بده که اون این قدر سوالای مستقیم و صریح می پرسه! البته منم باید جواب می دادم که دادم. گفتم: آتیشه! تقصیر خودشه اگه این که همیشه من همه چیو می دونم و اون باید همه چی رو پرسه اذیتش می کنه. بعد از چند لحظه مکث پرسید: از کجا اومده؟

باز یه سوال مستقیم دیگه که باید جواب مستقیم داشته باشه: من درستش کردم!

آتیش داشت جلوتر می رفت. اون رفت کنار جایی که سوخته بود رو نگاه کرد و پرسید: اینا چین؟

- ذغال

یکی از اونا رو برداشت تا امتحانش کنه. اما پشیمون شد و انداختش زمین و رفت! اون از هیچی خوشش نمی ادا!

اما من خوشم اومده بود. اونا خاکسترای نرم و لطیف اتیش بودن و من همون موقع می دونستم که چی ان! سیبا رو هم پیدا کردم از زیر خاکسترا! بیرونشون اوردم، خیلی خوشحال بودم چون می دونید که من جوونم و اشتهای زیادی دارم. اما وقتی دیدم همه شون ترکیدن و خراب شدن ناراحت شدم. از ظاهرشون معلوم بود که دیگه به درد نمی خورن، اما نه! از سیبای خام بهتر بودن! اتیش قشنگه و به گمونم یه روزی به درد بخور هم می شه.

جمعه:

دوشنبه ی پیش، دم غروب، یه لحظه دوباره اونو دیدم، اما فقط یه لحظه. امیدوار بودم به خاطر این که سعی کردم اوضاع

خونه رو سر و سامون بدم ازم تشکر کنه، چون خیلی کار کرده بودم اما اون این کارو نکرد، رو برگردوند و از پیشم رفت.

به خاطر یه چیز دیگه هم ناراحت شد: دوباره سعی کردم مجبورش کنم دیگه بالای آبشار نره، چون آتیش یه حس تازه ی دیگه رو بهم نشون داده بود، حسی که اصلا با عشق و اندوه و بقیه ی حسایی که تا اون موقع کشف کرده بودم فرق داشت، حس ترس و این خیلی وحشتناک بود، ای کاش هیچ وقت این حسو کشف نکرده بودم. حسی که لحظه هامو خراب می کنه، شادیمو از بین می بره و باعث می شه از وحشت به خودم بلرزیم، اما نمی تونستم اونو مجبور به این کار کنم چون هنوز این حسو کشف نکرده بود و نمی تونست درکم کنه.

آدم

جمعه:

به التماس افتاده که دیگه بالای آبشار نرم، مگه این کار چه ضرری واسه اون داره، میگه باعث می شه از ترس به خودش بلرزه. نمی دونم چرا؟ من همیشه این کارو می کنم، من همیشه هیجان شیرجه زدن تو آب سردو دوست داشتم و دارم. فکر می کنم آبشار به درد همین کار می خوره و تا جایی که می دونم استفاده ی دیگه ای جز این نداره. اما اون می گه آبشار فقط واسه قشنگ شدن منظره ها درست شده، متل کرگدنا و ماموتا!

این جا خیلی محدود شدم، لازمه محیطمو عوض کنم.

حوا

جمعه:

سه شنبه، چهارشنبه، پنج شنبه، و امروز. همه بدون دیدن اون، زمان زیادی واسه تنها موندن، اما با این حال تنها بودن از این که حس کنی مزاحمی و نمی خوانت بهتره. باید یه همدم داشته باشم، فکر می کنم برای این کار ساخته شدم، واسه همین با حیوونا دوست می شم. اونا هم جذابن، هم مؤدب و مهربون. هیچ وقت عنق نیستن و نمی ذارن حس کنی

مزاحمی. بهت لبخند می زدن و برات دم تکون می دن، البته اگه داشته باشن، همیشه هم آماده ی بازی و سروصدا کردن و این ور و اون ور گشتن یا هر کار دیگه ای که بگی هستن. به نظر من اونا جنتلمنای واقعیین.

این روزا بهم خیلی خوش گذشته و اصلا احساس تنهایی نکردم. همیشه یه گروه از اونا دوروبرم هستن، گاهی اون قدر زیادن که تا چشم کار می کنه دشتو پر می کنن و نمی شه شمردشون. وقتی هم می ری و بالای یه صخره وسطشون می ایستی و به دشتی که انگار از پوست حیوونا پوشیده شده نگاه می کنی، اون قدر پر از رنگای شاد و نورای درخشنده و موجای خطای بدن حیووناست که فکر می کنی یه دریاچه ست، ولی تو می دونی که این طور نیست. وقتی طوفان پرنده های مهاجر و گردباد بال های در حال پروازشون شروع می شه، وقتی خورشید به اون پرای زیبا می تابه، آن چنان درخششی از همه ی رنگایی که می تونی بهشون فکر کنی به وجود می آد که چشما رو خیره می کنه.

ما با هم خیلی جاها رو گشتیم و بیشتر جاهای دنیا رو دیدم، شاید همه ی دنیا رو. پس من اولین جهان گرد دنیام، اولین و تنها جهان گرد دنیا، وقتی با هم در حال راه رفتن هستیم، منظره ی با ابهتی به وجود می آد، منظره ای که شبیهش هیچ جا وجود نداره.

واسه این که راحت باشم سوار یه ببر یا یه پلنگ می شم، چون هم خیلی نرم هستن و هم کمر فرورفته ای دارن که اندازه ی من، خیلی هم خوشگلن، اما وقتی می خوام به جاهای دور بریم یا وقتی می خوام منظره ها رو بهتر بینم سوار یه فیل می شم. فیل منو با خرطومش بالا می ذاره، اما خودم می تونم پایین بیام. وقتی آماده ی اتراق کردن می شیم اون می شینه و من از پشتش سر می خورم پایین می آم.

پرنده ها و حیوونا همه با هم دوستن و هیچ وقت با هم بحث و دعوا نمی کنن، اونا با هم حرف میزنن، با منم حرف میزنن، اما احتمالا به یه زبون خارجی صحبت می کنن چون من حتا یه کلمه از حرفاشونو نمی فهمم. با این حال معمولا وقتی من باهاشون حرف می زنم می فهمند چی می گم، مخصوصا سگ و فیل. این باعث خجالت من، چون نشون می ده از من باهوش ترن، بنابراین، نسبت به من برتری دارن. این منو اذیت می کنه چون می خوام فقط خودم تجربه ی اصلی



باشم.

آدم

شنبه:

سه شنبه هفته ی پیش فرار کردم و دو روز راه رفتم تا به یه جای خلوت و ساکت رسیدم و خونه مو همون جا ساختم. بعدش تا جایی که می تونستم رد پاهامو پاک کردم. اما اون منو با کمک حیوونی که رامش کرده و گرگ صداس می کنه پیدا کرد. بازم اومدو از او صداهای ناراحت کننده در آورد و اون آبی که بهش می گه اشک، از چشاش ریخت. مجبور شدم باهاش برگردم ، اما هر وقت موقعیت پیش بیاد دوباره فرار می کنم.

همیشه خود شو درگیر کارای احمقانه می کنه ، مثلا سعی می کنه بفهمه چرا حیوونایی که بهشون شیر و پلنگ می گه ، گل و گیاه می خورن در صورتی که دندوناشون نشون می ده باید همدیگه رو بخورن.

حوا

سه شنبه:

چیز ای زیادی رو یاد گرفتم و الان دانا هستم. اما اولش نبودم. اون اوایل هیچی نمی دونستم. با وجود این که همه چیزو می دیدم، هیچ وقت اون قدر باهوش نبودم که بفهمم آب سربالا هم می ره. اما اون قدر آزمایش و تجربه کردم تا فهمیدم آب هیچ وقت سربالا نمی ره، به جز تو تاریکی، واسه همین که آب برکه هیچ وقت خشک نمی شه. بهترین راه برای فهمیدن چیزا تجربه های عملیه. اما اگه فقط به حدس و گمون قناعت کنی هیچ وقت دانا نمی شی.

بعضی چیزا رو نمی تونی بفهمی، اما همین مساله رو هم با حدس و فرض نمی شه فهمید، باید صبور باشی و به تجربه کردن ادامه بدی تا بفهمی که نمی تونی بفهمی! این جوری زندگی کردن، دنیا رو برایت جذاب می کنه. اگه چیزی برای کشف کردن نبود، دنیا خیلی یه نواخت و خسته کننده می شد. تلاش کردن و به نتیجه نرسیدن درست به اندازه ی تلاش

کردن و به نتیجه رسیدن، لذت بخشه. راز سربالا رفتن آب ، تا وقتی که به دستش نیاورده بودم، به گنج بود، اما بعدش تمام جذابیتش از بین رفت و احساس کمبود کردم.

با نگاه کردن متوجه شدم که ستاره ها همیشه زنده نمی مونن. خیلی از ستاره های قشنگو دیدم که آب شدن و از آسمون پایین چکیدن. از اون جایی که یکی از اونا می تونه آب بشه ، پس همه شون می تونن آب بشن. از اون جایی که همه شون می تونن آب بشن پس همه شون می تونن هم زمان تو یه شب آب بشن. می دونم یه شب این اتفاق می افته و چه قدر حیف که قراره این اتفاق بیفته. واسه همین هر شب تا وقتی بتونم بیدار می مونم و به اونا نگاه می کنم تا اون نقطه های چشمک زنو تو حافظه م حک کنم و وقتی آب شدن و از آسمون چکیدن با تخیلم همه شونو به آسمون سیاه برگردونم تا دوباره چشمک بززن. و اونارو تو نگاه از اشک تر شدم دو برابر کنم.

آدم

یک شنبه:

به هر جون کندن که بود گذشت.

دوشنبه:

بالاخره فهمیدم هفته واسه چپه: واسه اینه که وقت داشته باشی تا استراحت کنی و خستگی یک شنبه رو از تن در بیاری.

فکر خوبی. نه!؟

سه شنبه:

به من گفت از یک دنده ی من که از بدنم گرفته شده، ساختنش. حرفش یه کم مشکوکه، چون همه ی دنده هام سر جاشونن.

در مورد لاشخور به مشکل بر خورده، می گه علف بهش نمی سازه، می ترسه نتونه بزرگش کنه، فکر می کنه لاشخور جوری ساخته شده که از گوشت فاسد تغذیه کنه. اما به نظر من لاشخور باید یه جوری با چیزایی که بهش می دن کنار بیاد. ما که نمی تونیم تمام دنیا رو واسه اون تغییر بدیم.

یک شنبه:

به هر جون کندنمی که بود گذشت.

سه شنبه:

شاید بهتره یادم باشه که اون خیلی کم سن و ساله، اون الان یه دختر جوونه و باید بهش فرصت داد. همه ی وجودش شور و شوق و حس زندگیه. دنیا واسش یه سحره، یه شگفتی، یه راز و یه لذت! وقتی یه گل جدید پیدا می کنه، از شوق نمی تونه حرف بزنه، حتما باید نازش کنه، تو آغوشش بگیره، بوش کنه، باهاش حرف بزنه و براش اسمای عاشقانه بذاره.

اون دیوونه ی رنگاست: سنگای قهوه ای، ماسه های زرد، خزه های خاکستری، شاخ و برگای سبز، آسمون آبی، مروارید سپیده دم، سایه های ارغوانی روی کوه ها، جزیره های طلایی رنگی که تو دریاها ی خون رنگ دم غروب غوطه ورن، ماه رنگ پریده ای که تو قاب ابرای تیکه تیکه شناوره، جواهر ستاره ها که تو بی نهایت فضا می درخشن... اما تا جایی که من می دونم هیچ کدوم ایفا ارزش کاربردی ندارن. ما همین که رنگ و زیبایی دارن واسه اون کافیه و دیوونش می کنن. اگه فقط هر چند وقت یه بار می تونست آروم بشینه و حرف نزنه، منم می تونستم از نگاه کردن بهش لذت ببرم. مطمئنم می تونستم! چون دارم به این نتیجه می رسم که اون واقعا موجود زیبا و جذابه، لاغر اندام، بلند و باریک و

باوقاره! یه بار وقتی با اون اندام مرمری و سفیدرنگ رو یه تخته سنگ ایستاده بود و با سر به عقب خم شده و دستی که رو چشاش سایه درست کرده بود، پرواز یه پرنده رو تو آسمون نگاه می کرده فهمیدم که زیباست!

حوا

دوشنبه:

زیبا بودن شادی آورده! آدم هم زیباست! وقتی به موهام گل می زرم زیباترم می شم.

سه شنبه:

امروز تو جنگل یه صدایی شنیدیم. دنبالش گشتیم اما نتونستیم پیداش کنیم. آدم می گفت قبلا هم این صدا رو شنیده اما با وجود این که خیلی نزدیکش بوده هیچ وقت اونو ندیده. واسه همین مطمئن بود که اون مثل هواست و دیده نمی شه. ازش خواستم هر چی در مورد اون صدا می دونه بهم بگه، اما چیز زیادی نمی دونست. فقط گفت که اون صاحب این باغه و بهش گفته که باید از باغ محافظت کنه و گفته که ما نباید از میوه یه درخت خاص بخوریم و اگه این کارو بکنیم حتما می میریم. این تموم چیزی بود که آدم می دونست.

می خواستم این درختو ببینم ، واسه همین با هم به سمت جایی که درخت تو یه نقطه ی خلوت و قشنگ قرار داشت، قدم زدیم

و اونجا نشستیم و یه مدت طولانی با علاقه بهش نگاه کردیم و حرف زدیم. ادم گفت این درخت شناخت خوبی از بدیه!

\_ خوبی و بدی؟

\_ بله

\_ چی هست؟

\_ چی چیه؟

\_ خوبی چیه؟

\_ نمی دونم! از کجا باید بدونم؟

\_ خب پس بدی چیه؟

\_ فکر می کنم اسم یه چیزیه. اما نمی دونم چی.

\_ اما آدم! حداقل باید یه نظری در موردش داشته باشی.

\_ چرا باید یه نظری داشته باشم؟ تا حالا هیچ کدوم از این چیزا رو ندیدم ، پس چطوری می توانم درکشون کنم؟ نظر تو

در موردشون چیه؟

مشخصه که منم نظری نداشتم و غیرمنطقی بود از او انتظار داشته باشم که نظری داشته باشه. هیچ طوری نمی تونستیم

حدسی در این مورد بزنینم. اینا کلمه های جدیدی بودن، مثل بقیه ی کلمه ها که ما قبل از این نشنیده بودیمشون. هنوز

ذهنم درگیر این موضوع بود. واسه همین گفتم: آدم! اون کلمه های دیگه چی؟ مرگ و مردن! اونا یعنی چی؟

\_ هیچ نظری در موردشون ندارم.

\_ خب پس حدس می زنی معنی شون چی باشه؟

\_ عزیزم! نمی تونی درک کنی در مورد موضوعی که هیچی در موردش نمی دونم حتا یه حدس ساده هم نمی تونم بزنام؟

وقش کسی پیش زمینه ای در مورد چیزی نداره نمی تونه بهش فکر کنه! این طور نیست؟

\_ بله ، می دونم ، اما این خیلی بده. چون وقتی نمی تونم چیزی رو بدونم بیشتر می خوام که بدونم!

چند لحظه ساکت موندیم تا این معما رو تو ذهنمون زیر و رو کنیم. یه دفه فهمیدم چطوری می تونیم از این موضوع سر

در بیاریم و تعجب کردم از این که چرا از اول به این راه فکر نکرده بودیم. خیلی ساده بود! بالا پریدم و گفتم: چه قدر ما

خنگیم! بیا میوه ی درختو بخوریم! اون وقت می میریم و می فهمیم مردن یعنی چه و دیگه این قدر از ندونستنش اذیت

نمی شیم.

ادم دید که حرف درستی زد و یه دفه بلند شد و داشت به طرف یکی از سیبای درخت دست دراز می کرد که یه موجود

خیلی عجیب و غریب بال بال زد به طرفمون اومد، موجودی که هیچ وقت ندیده بودیمش، ما هم شروع کردیم به دنبالش دویدن.

کیلومترها بالای تپه و پائین دره، به زحمت کشون کشون دنبال اون جن پرنده رفتیم تا به قسمت عقبی دره رسیدیم، جایی که درخت بزرگ انجیر معابد بود. اون جا گرفتیمش. چه لذتی داشت، چه پیروزی بزرگی. او یک تروداکتیل بود! (Ptredactyl راسته ای از سوسماران بال دار عهد ژوراسیک سفلی تا عهد مسوزئیک)

آدم

دوشنبه:

تو دنیا چیزی رو نمی شناسم که بهش علاقه مند نباشه! مثلا حیوونا، که من نسبت بهشون بی تفاوتم اما اون این طوری نیست. هیچ کدوم هم فرقی برایش ندارن، به همه شون می رسه، فکر می کنه همه شون مٹ به گنج ارزش مندن و هر حیوون جدیدی هم که بیاد جاش محفوظه. وقتی اون بروتوساروس (نوعی دایناسور) غول پیکر طرف خونه مون اومد، حوا بهش به چشم یکی از مایحتاج خونه نگاه می کرد و من به چشم یه مصیبت بزرگ! این خودش مثال خوبی واسه عدم تفاهمی که تو نگاه ما به دنیا وجود داره! حوا می خواست اونو اهلی کنه و من می خواستم از خونه دورش کنم. حوا اعتقاد داشت می شه با مهربونی اونو رام کرد و ازش یه حیوون اهلی ساخت، من می گفتم یه حیوون اهلی با هفت متر ارتفاع و بیست و شش متر طول مناسب تو خونه ننگه داشتن نیست، حتا اگه هیچ قصد بدی نداشته باشه و نخواد ضرری برسونه، ممکنه رو خونه بشینه و لهش کنه! چون هر کسی می تونه از چشاش بخونه چه قدر گیج و حواس پرت! با وجود همه ی اینا هنوز دلش می خواست اون هیولا رو داشته باشه، هیچ جوری هم دست بردار نبود. فکر می کرد می تونیم باهاش یه لبنیاتی بزیم و از من خواست تو دوشیدن اون هیولا بهش کمک کنم. اما من این کارو نکردم چون خیلی خطرناک بود. نه نردبونی داشتیم که ازش بالا بریم، نه اصلا جنسیتش به این کار می خورد!! بعدش گفت می خواد سوارش بشه و منظره های اطرافو تماشا کنه. دم ده متری اون هیولا مثل یه درخت رو زمین افتاده بود، اونم فکر می کرد می تونه ازش

بالا بره اما اشتباه می کرد. وقتی به جای شیب دار و لیزش رسید، به پائین سر خورد. حتا نزدیک بود به خاطر کسی جز من خود شو زخمی کنه.

هیچ چیزی جز اثبات مطالب علمی راضی ش نمی کنه. نظریه های آزمایش نشده تو کارش نیست و قبولشون نداره. همیشه دنبال دونستنه و به نظرم درستش هم همینه. این اخلاقش برام خیلی جذابه و تاثیرشو رو خودم حس می کنم. فکر می کنم اگه بیشتر باهاش باشم خودمم این طوری بشم. اون یه نظریه ی دیگه هم در مورد اون هیولا داشت: فکر می کرد اگه رامش کنیم و باهاش دوست باشیم، می تونیم اونو تو رودخونه بذاریم و ازش به عنوان یه پل استفاده کنیم. بعد از این که اون هیولا به اندازه ی کافی رام شد، حداقل اون قدری که حوا می خواست، نظریه ش رو آزمایش کرد اما شکست خورد. هر بار که اونو درست رو رودخانه قرار داد و رفت به ساحل تا از روش رد بشه، هیولا از رودخانه بیرون اومد و مثل یه کوه اهلی شده دنبالش راه افتاد! مثل بقیه ی حیوونا! همه شون همین کارو می کنن!

سه شنبه:

تازگی با یه مار دوست شده، وقتی پای حیوونا به میون می آد هیچی از نظرش اشتباه نیست. به همه شون اطمینان می کنه، اونا هم بهش اطمینان دارن. چون خودش هیچ وقت به اونا خیانت نمی کنه، فکر می کنه اونا هم بهش خیانت نمی کنن. از آشناییش با این جونور خوشحالم چون این مار حرف می زنه و این طوری می تونم یه کم استراحت کنم.

جمعه:

می گه ماره بهش توصیه می کنه از میوه ی اون درخت بخوره، میگه اگه این کارو کنه نتیجه اش داناییه.

حوا

سه شنبه:

سعی کردم براش چند تا از اون سیبا بیارم اما نشد، فکر می‌کنم از این که به فکرشم خوشحاله. اونا ممنوعن و اون می‌گه با این کار یه بلایی سرم می‌آد. اما اگه با این کار می‌تونم خوشحالش کنم، چرا باید از آسیب دیدن بترسم؟

آدم

سه شنبه:

باز می‌خواست از اون درخت بالا بره. گفت هیچ کسی اون اطراف نگاش نمی‌کرده. بهش گفتم واسه انجام هر کار خطرناکی یه توجیهی داره! از شنیدن کلمه ی "توجیه" هم تعجب کرد، هم به گمونم حسودیش شد. فکر کردم که چه کلمه ی خوبی استفاده کردم. نصیحتش کردم از اون درخت دوری کنه و اون گفت این کارو نمی‌کنه. بوی دردسر می‌آید! باید از این جا برم!

چهار شنبه:

دیشب به این امید که قبل فاجعه از باغ بیرون برم و تو یه مملکت دیگه قایم بشم، سوار یه اسب شدم و با بیشترین سرعت ممکن فرار کردم. حدود یه ساعت بعد از طلوع آفتاب، داشتم تو یه دشت سرسبز و پرگل که هزاران حیوون توش در حال چریدن و بازی با همدیگه بودن می‌رفتم، که یه دفه سروصدای وحشتناکی به پا شد، همه چیز به هم ریخت و هر جونور به بغل دستیش حمله کرد.

می‌دونستم معنی این اتفاق چیه: حوا میوه ی ممنوعه رو خورده بود و مرگ به دنیا اومده بود! ببرا اسبمو خوردن و هیچ توجهی به من که بهشون دستور می‌دادم این کارو نکنن، نشون ندادن، اگه مونده بودم ممکن بود حتا خودم رو هم بخورن، که البته نمودم.

اومدم این جا که جایی بیرون از باغه، اما اون باز منو پیدا کرد. راستش از اومدنش ناراحت نشدم. واسه این که این جا



هیچی واسه خوردن نیست و اون با خودش چند تایی از اون سیبا آورده. خیلی گرسنه بودم و مجبور شدم اونا رو بخورم.

این بر خلاف اصول من بود، اما به نظر من اصول فقط وقتی مهمن که سیر باشی...

وقتی اومد خودشو با شاخ و برگ درختا پوشونده بود، بهش گفتم منظورش از این کار مسخره چیه و ازش خواستم اونا رو

بیرون بندازه، اما اون با خجالت آروم خندید و سرخ شد، تا حالا ندیده بودم کسی خجالت بکشه و سرخ بشه و این کار

به نظرم خیلی ناخوشآیند و احمقانه اومد. گفتم خیلی زود خودم علت این کارو می فهمم.

اون درست گفته بود. با وجود گرسنگی سیب نیمه خورده رو زمین انداختم و خودمو با شاخ و برگا پوشوندم. بعدش با

عصبانیت بهش گفتم خودشو با برگای بیشتری پوشونه. اونم این کارو کرد، بعد از این با هم به جایی رفتیم که حیوونا

همدیگه رو تیکه پاره کرده بودن و یه مقدار پوست جمع کردیم. ازش خواستم یه جوری اونا رو وصله پینه کنه و ازشون

چن تا لباس واسه مراسمای رسمی بسازه. این لباسا خیلی ناراحتن، اما خب مدن و در مورد لباس این از همه چی مهم

تره...

اون همراه خویبه و می دونم اگه نبود، خیلی تنها و افسرده می شدم، مخصوصا حالا که هرچی داشتمو از دست دادم. اون

می گه بهمون دستور داده شده که باید از این به بعد واسه زنده موندن کار کنیم. می دونم می تونه مفید و به دردبخور

باشه. منم رو کارا نظارت می کنم!

در تبعید...

حوا

وقتی به گذشته نگاه می کنم، اون باغ برام مثل یه رویا می مونه. اونجا به شکل سحرآمیزی زیبا بود و حالا از دست رفته و

من دیگه نمی تونم ببینمش.

باغ از دست رفته، اما من اونو پیدا کردم و راضی ام. تا حدی که می تونه منو دوست داره، منم با همه ی توان و احساسم دوشش دارم، به گمونم این به خاطر جوونی و جنسیتمه. از خودم می پرسم چرا دوشش دارم، نمی دونم چرا و اهمیتی به این ندونستن نمی دم. واسه همین فکر می کنم این جور دوست داشتن نتیجه ی عقل و منطق نیست، مثل علاقه ی یه نفر به آدما و حیوونا.

پرنده ها رو به خاطر صدای قشنگ و آوازشون دوست دارم، اما آدمو به خاطر صداش دوست ندارم. هرچی بیشتر می خونه، بیشتر می فهمم که نمی تونم با صداش کنار بیام. اما بازم ازش می خوام برام بخونه، چون دوست دارم یاد بگیرم چه طوری می تونم هر چیزی که اون بهش علاقه داره رو دوست داشته باشم. مطمئنم می تونم این کارو یاد بگیرم، چون اون اوایل اصلا نمی تونستم آواز خوندنشو تحمل کنم اما الان می تونم. صداش شیر تازه رو ترش می کنه، اما ایرادی نداره، می تونم به خوردن این جور شیر هم عادت کنم.

به خاطر هوشش نیست که دو سش دارم، چون اصلا هوش چندانی نداره. نمی شه هم به این خاطر سرزنشش کرد، چون خودش که خود شو نیافریده، اون همون چیزیه که خدا آفریده و هر چی که هست خوبه. می دونم هدف عاقلانه ای از این کار وجود داشته، هوش و استعداد به مرور ز مان پیشرفت می کنه، اما این پیشرفت ناگهانی نیست، از او گذشته، عجله ای هم نیست. اون همین جوریش هم به اندازه ی کافی خوبه!

به خاطر بخشنده گی و رفتار ملاحظه کار و لطافتش نیست که دوشش دارم، اتفاقا تو این چیزا خیلی هم مشکل داره، اما همین طوریش هم خوبه و روز به روز داره بهترم می شه. به خاطر سخت کوشی و مهارتش نیست که دوشش دارم، می دونم که این ویژگی رو تو وجودش داره اما نمی دونم چرا اونو از من مخفی می کنه. این تنها دردی که دارم و گرنه الان تو همه چی با من روراسته. مطمئنم هیچ چیزی رو از من مخفی نمی کنه جز این! از این که می دونم داره رازی رو از من مخفی می کنه، غصه م می گیره و بعضی وقتا فکر کردن بهش بی خوابم می کنه. اما همیشه این فکر رو از ذهنم بیرون می کنم، نباید این طوری خوش بختیمو که هر روز داره بیشتر و بیشتر می شه خراب کنم.

به خاطر دانشش نیست که دوش دارم. هر چی که می دونه رو خودش یاد گرفته و واقعا چیزای زیادیم می دونه، اما دانشش خیلی زیاد نیست.

به خاطر مردونگی و شجاعتش نیست که دوستش دارم، نه! به هیچ وجه! اون منو لو داد، اما به خاطر این کار سرزنشش نمی کنم، به گمونم این به خاطر مرد بودنش و خودش که جنسیتش رو تعیین نکرده، البته اگه من بودم هیچ وقت لوش نمی دادم، اگرم این کارو می کردم، اول خودم از غصه آب می شدم و از بین می رفتم، اما اینم از زن بودنم و بهش افتخار نمی کنم چون خودم که جنسیتم رو تعیین نکردم.

خب پس چرا دوش دارم؟ شاید فقط به این خاطر که یه مرده!

از همه ی اینا گذشته، اون خوبه و من به این خاطر دوش دارم، اما می دونم اگه این طورم نبود باز عاشقش می شدم، حتا اگه اذیتم می کرد، به دوست داشتنم ادامه می دادم، مطمئنم به گمونم اینم به خاطر زن بودنم.

اون قوی و خوش چهره ست، به خاطر همین دوش دارم و بهش افتخار می کنم، اما بدون این چیزا هم می تونستم دوش داشته باشم. حتا اگه خیلی ساده و معمولی بود یا اگه مریض و ضعیف بود دوش می داشتم، براش کار می کردم، واسش دعا می کردم و تا آخر عمرم کنار بسترش ازش مراقبت می کردم.

آره! من اونو دوست دارم فقط چون مرده و مال منه! به گمونم هیچ دلیل دیگه ای وجود نداره، همون طور که اولش گفتم این جور عشق نتیجه ی عقل و منطق نیست، خودش به وجود می آید، هیچ کس نمی دونه کی و کجا. دلیلی واسه اومدنش وجود نداره و اصلا نیازی به دلیل نداره.

من الان یه دختر جوونم و اولین کسی هستم که عشقو تجربه می کنه، شاید یه روزی معلوم بشه که به خاطر بی تجربگی و جوونی اشتباه کردم و درست عشقو نفهمیدم.

آدم

یک سال بعد:

اسمشو قابیل گذاشتیم. وقتی واسه شکار از خونه بیرون رفته بودم، حوا اونو تو کنده ی به درخت، سه چهار کیلومتر - یا پنج شیش کیلومتر، درست یادش نیست - دورتر از خونه مون پیدا کرده. از خیلی جهات شبیه ماست و ممکنه یکی از وابستگانمون باشه. حوا این طوری فکر می کنه. اما به نظرم حدسش اشتباست.

تفاوت در اندازه ما رو به این نتیجه می رسونه که اون به حیوون جدید و متفاوت - شاید به ماهیه! اما وقتی اونو تو آب انداختم، تو آب فرو رفت و همون موقع حوا شیرجه زد تو آب و قبل از این که فرصتی واسه آزمایش فرضیه م به وجود بیاد، اونو از آب بیرون آورد. من هنوز فکر می کنم اون به ماهیه، اما حوا نسبت به این موضوع بی تفاوته و نمی ذاره آزمایشش کنم. نمی فهمم چرا این کارو می کنه.

انگاری اومدن این موجود تازه به کلی اخلاقشو تغییر داده و اونو در مورد آزمایش و تجربه بی علاقه کرده. بیشتر از همه ی موجودای دیگه بهش علاقه داره اما نمی تونه علت علاقه شو توضیح بده. همه چی نشون می ده به کلی عقلشو از دست داده!

بعضی وقتا، نصفه شب ماهی رو که سروصدا می کنه و می خواد بره تو آب، تو بغلش می گیره. این جور وقتا قطره های براق آب از صورتش پایین می آد، با دستش به پشت ماهیه می زنه و از خودش صداهای لطیف در می آره تا آرومش کنه.

تا حالا ندیدم با هیچ ماهی دیگه ای این طوری برخورد کنه. قبل از این که خونه زندگیمونو از دست بدیم عادت داشت بچه ببرا رو بیاره و باهاشون بازی کنه، اما اون فقط به بازی بود. هیچ وقت مثل این یکی، وقتی شامشون بهشون نمی ساخت نگرانشون نمی شد و ازشون مراقبت نمی کرد.

حوا

سه شنبه:

زمانی که یه هفته از خونه دور بود، قایبل کوچولو به دنیا اومد. خیلی تعجب کرده بودم، نمی دونستم داره چه اتفاقی می افته. اما همون طوری که آدم همیشه می گه: همیشه چیزای غیر منتظره است که اتفاق می افته.

اولش نمی دونستم چیه. فکر کردم یه حیوونه. اما با توجه به آزمایشاتی که انجام دادم دیدم این طوری نیست، چون نه دندون داشت و نه پشم. بعضی از اعضای بدنش مثل انسان بود، اما این اعضا اون قدر زیاد نبودن که بتونن منو به شکل علمی قانع کنن تا اونو تو رسته ی انسانا قرار بدم. واسه همین به طور موقت اونو یکی از عجایب خلقت فرض کردم و منتظر پیشرفت های بیشتر موندم.

در هر حال خیلی زود بهش علاقه مند شدم و این علاقه روز به روز بیشتر شد و شکل گرم تری به خودش گرفت و به عاطفه و بعدش به عشق و بعد از اون به پرستش تبدیل شد. جونم واسه این موجود جدید در می رفت و تموم وجودم پر از شور و شوق و شادی شده بود. هر روز و هر ساعت و هر دقیقه آرزو می کردم آدم زودتر بر گرده تا این شادی بزرگ رو باهاش قسمت کنیم.

بالاخره اومد، اما به هیچ وجه فکر نمی کرد که اون می تونه یه بچه باشه. آدم، انسان عزیز و دوست داشتنییه! اما در درجه ی اول یه دانشمنده بعد یه مرد - ذاتش این طوریه - و نمی تونه چیزی رو تا از لحاظ علمی ثابت نشده قبول کنه. خطرابی که به خاطر آزمایشای این دانش آموز تازه کار از سر گذروندم خارج از حد تصوریه. بچه رو تو هر موقعیت خطرناک و عجیب غریبی که می تونست تصورش کنه قرار داد تا بفهمه چه جور پرنده یا چه جور جونور چارپاییه و به چه دردی می خوره! منم مجبور بودم شب و روز با خستگی و ناامیدی دنبالش راه بیفتم و به اون کوچولوی معصوم کمک کنم و درداشو تسکین بدم تا بتونه راحت تر از پس آزمایشا بر بیاد.

آدم

یک شنبه:

حوا یک شنبه ها کار نمی کنه، خسته و کوفته یه جایی دراز می کشه و دوست داره با اون ماهی بازی کنه. از خودش

صداهای عجیب و غریب احمقانه در می اره تا سرشو گرم کنه و وانمود می کنه داره دستاشو می خوره، این کار باعث می شه ماهیه بخنده. تا حالا ندیده بودم یه ماهی بتونه بخنده. این باعث می شه یه کم شک کنم... خودم هم از یک شنبه خوشم اومده. یه هفته ریاست کردن خیلی ادمو خسته می کنه. باید یک شنبه های بیش تری داشته باشیم.

حوا

سه شنبه:

ادم از خواب بیدار شد و ازم خواست یادم نره اون چهار تا کلمه رو یادداشت کنم. این نشون می ده خودش یادش رفته این کارو انجام بده. اما من یادم نرفته بود. همیشه به خاطر ادم حواسم جمعه و خودم قبلش اون کلمه ها رو یادداشت کرده بودم. اون داره یه لغت نامه می نویسه. البته خودش این طوری فکر می کنه، چون در واقع این منم که دارم این کارو انجام می دم. اشکالی نداره، دوست دارم هر کاری بهم میگه رو انجام بدم. در مورد لغت نامه، این کار لذت بیش تری داره چون دوست ندارم پیش بقیه کوچیک بشه. املاش اصلا علمی نیست. صدا رو با سین می نویسه و صحرا رو با صاد، در حالی که هر دو شون از یه ریشه هستن.

آدم

چهارشنبه:

اون ماهی نیست.

اصلا نمی تونم بفهمم چیه. وقتی حالش خوب نیست، از خودش صداهای عجیب و گوش خراش در می اره و وقتی حالش خوبه می گه گو گو! مطمئنم یکی از ما نیست چون راه نمی ره، پرنده نیست چون پرواز نمی کنه، قورباغه نیست چون نمی پره، مار نیست چون نمی خزه. با این که نتونستم آزمایش کنم می تونه شنا کنه یا نه، مطمئنم که ماهی نیست.

همیشه رو پشتش دراز می کشه و پاهاشو بالا نگه میداره. تا حالا ندیدم هیچ حیوون دیگه ای این کارو کنه. به حوا گفتم اعتقاد دارم این موجود یه معماست. اما اون فقط از این کلمه خوشش اومد، بی اون که فهمیده باشش! تا حالا هیچ چیزی منو این طوری گیج نکرده.

سه ماه بعد:

گیج بودم در مورد این موجود جدید به جای این که از بین بره بیش تر شده. شب نمی تونم بخوابم. دیگه رو زمین دراز نمی کشه و شروع کرده به راه رفتن رو چار تا پاش. اما بازم با چارپاهای دیگه فرق داره چون پاهای جلوش کوتاه ترن، واسه همین بخش اصلی بدنش بالاتر قرار می گیره و این اصلا قشنگ نیست.

خیلی شبیه ماست اما شیوه ی حرکت کردنش نشون می ده که از جنس ما نیست. پاهای جلوی کوتاه و پاهای عقبی بلند نشون می ده از خانواده ی کانگروهاست. اما یکی از انواع نادر اوناست، چون کانگروه های واقعی می جهن اما او هیچ وقت این کارو نمی کنه.

با این حال از نوع جالب و عجیبی که هنوز طبقه بندی نشده. چون خودم کشفش کردم، به نظرم عادلانه ست افتخار این کشفو با اضافه کردن اسم خودم بهش برای همیشه ثبت کنم و اسم این گونه رو بذارم کانگرووروم آدمنسیس!

به احتمال زیاد وقتی حوا پیداش کرده خیلی سنش کم بوده چون از اون موقع تا حالا رشد زیادی کرده. الان تقریباً پنج برابر اون موقع است و وقتی از چیزی ناراحت باشه بین بیست و دو تا سی وهشت برابر صدایی که پیش از این تولید می کرده سروصدا تولید می کنه. تهدید و اجبار نه تنها آرومش نمی کنه، بلکه تاثیر معکوس داره. حوا اونو با تشویق و دادن چیزایی که قبلاً گفته بود بهش نمی ده آروم می کنه. همون طور که گفته شد، وقتی واسه اولین بار سرو کله ی این موجود جدید پیدا شد من خونه نبودم و حوا گفت اونو تو جنگل پیدا کرده. خیلی عجیبه که فقط یه دونه از این موجود وجود

داشته باشه، اما انگار این طوره چون من چند هفته تمام زور خودمو زدم تا یکی دیگه پیدا کنم تا هم اونو به کلکسیونم اضافه کنم هم با اون یکی بازی کنه. این طوری هم به کم ساکت می شه هم راحت تر می تونیم اهلیش کنیم. اما نه چیزی پیدا کردم، نه حتا از اون عجیب تر رد و اثری ازش دیدم. این موجود روی زمین زندگی می کنه پس چطوری می تونه بدون این که ردی از خودش بذاره این طرف اون طرف بره؟ چند تا تله هم گذاشتم اما هیچ فایده ای نداشت. همه ی حیوونای کوچیکو گرفتم جز این یکی - حیوونایی که فقط از رو کنجکاوای این که بفهمن شیر اون تو واسه چیه تو تله می افتن و هیچ وقت شیر نمی خورن!!

حوا

سه شنبه:

موفق شدم به پیروزی بزرگو برای دانش بشری رقم بزنم و بفهمم شیر چطوری وارد بدن گاو می شه! هر دو تای ما مدت ها تو فکر این موضوع بودیم، دنبال گاوا می رفتیم - البته تو روز - اما هیچ وقت نمی دیدیم مایعی که سفید باشه بخورن. واسه همین هر دومون به این نتیجه رسیدیم که بدون شک اونا شیرو تو شب به دست می آرن. بعدش شبا نوبتی می نشستیم و اونا رو نگاه می کردیم. نتیجه همون بود، معما حل نشده باقی می موند. انجام این کار از مبتدیا بعید نیست، اما الان همه می دونن این راه ها غیر علمی هستن. به زمان رسید که تجربه به ما راه های بهتری یاد داد.

به شب وقتی دراز کشیده بودم و در حال فکر کردن داشتم ستاره ها رو نگاه می کردم، به دغه فکر خیلی خوبی به ذهنم رسید و راهی واسه فهمیدن این موضوع پیدا کردم! اولین کاری که می تونستم انجام بدم این بود که آدمو بیدار کنم و بهش بگم، اما این کارو نکردم و این رازو پیش خودم نگه داشتم. بقیه ی شب حتا نتونستم پلک رو هم بذارم. هنوز آفتاب کامل طلوع نکرده بود که تند تند دزدکی از خونه بیرون اومدم و وسط جنگل به جای سرسبز و انتخاب کردم. با شاخ و برگ درختا به آغول توش ساختم. بعدش به گاوو اون تو انداختم و شیرشو تا آخرین قطره دوشیدم. اونجا هیچی



واسه خوردن نبود و اون یا باید با جادوش شیر درست می کرد یا خشک و بی شیر می موند. تمام روزو آشفته و بی قرار بودم. از بس ذهنم مشغول بود نمی تونستم درست حرف بزنم. اما آدم مشغول اختراع جدول ضرب بود و متوجه نشد. تا غروب به شیش نه تا پنجاه و چهار تا رسیده بود و اونقدر از این موفقیت خوشحال بود که به هیچ چیز از جمله بودن من توجه نمی کرد. واسه همین آروم از خونه بیرون اومدم و رفتم سراغ گاوم. اونقدر دست م از هیجان می لرزید که نمی تونستم بدوشمش. بالاخره موفق شدم و شیر اومد! اونم دو گالن! در حالی که هیچ چیزی اونجا نبود که ازش شیر ساخته شده باشه.

همون لحظه علت این موضوع به ذهنم رسید: شیر به واسطه ی دهان به وجود نمی آید. بلکه حاصل تغلیظ هواست! دویدم و به آدم این موضوعو گفتم، اونم به اندازه ی من خوشحال شد و معلوم بود که خیلی بهم افتخار می کنه.

بعد گفت: می دونی تو دو تا خدمت بزرگ به دانش بشری کردی!

راست می گفت. مدت ها قبل از اون با یه سری آزمایشات به این نتیجه رسیده بودیم که هوا از ذرات نامریی و معلق آب تشکیل شده، همین طور فهمیده بودیم اجزای آب، هیدروژن و اکسیژن هستن، به نسبت دو به یک، که با این

فرمول می شه اونها رو نشون داد:  $H_2O$

کشف من نشون داد که علاوه بر اینا تو آب یه عنصر دیگه هم وجود داره: شیر! واسه همین فرمول آبو به این شکل

گسترش دادیم:  $H_2OM$

(M حرف اول کلمه ی Milk، به معنای شیر)

آدم

یک ماه بعد:

کانگرو هنوز داره رشد می کنه و این خیلی عجیب و گیج کننده س! تا حالا ندیده بودم دوره ی رشد هیچ موجودی این قدر طولانی باشه. الان دیگه رو سرش مو دراومده، که شبیه موی کانگروها نیست، دقیقا شبیه موهای خود ماست! با این

فرق که نازک تر و نرم تره و به جای سیاه بودن سرخه!! دیگه دارم از رشد عجیب غریب این موجود غیر قابل طبقه بندی دیوونه می شم. ای کاش می تونستم یکی دیگه از این موجوداتو بگیرم، اما بعیده. واضحه که این یه حیوون جدیده و تنها نمونه ی موجوده. اما یه کانگروی واقعی پیدا کردم و اوردمش خونه، تا اونو از تنهایی در بیارم. اما اشتباه می کردم. تا اون کانگرو رو دید اونقدر ترسید که مطمئن شدم هیچ وقت پیش از او همدیگه رو ندیده بودن. واسه اون حیوون کوچولوی پرسروصدا دلم می سوزه اما نمی تونم کاری کنم تا خوشحال بشه. ای کاش می تونستم اهلیش کنم. اما حیف می دونم این کار غیرممکنه. هر چی بیش تر تلاش می کنم نتیجه ی بدتری می گیرم. هر وقت اونو تو یکی از طوفان های غم و اندوهش می بینم دلم می گیره. می خواستم ازادش کنم. اما حوا نداشت.

این کار خیلی بی رحمانه س و از حوا بعیده که این طوری باشه. اما با این حال شاید حق با اون باشه. ممکنه اگه ازادش کنیم از الانم تنهاتر بشه. وقتی من نتونستم یکی دیگه ازش پیدا کنم خودش چطوری می تونه؟

پنج ماه بعد:

اون کانگرو نیست! چون با کمک انگشتای حوا رو پاهای عقبش می ایسته و چند قدمی راه می ره و بعد می افته. شاید یه نوع خرسه، اما خب نه دم داره نه به جز سرش، بدنش مو داره. هنوزم داره رشد می کنه، این خیلی عجیبه چون رشد خرسا خیلی زودتر از این تموم می شه. خرسا خطرناکند، واسه همین نباید بیشتر از این بذارم بدون پوزه بند تو خونه بگرده.

به حوا پیشنهاد دادم اگه بذاره این موجود عجیب غریب بره بهش یه کانگرو بدم. اما فایده ای نداشت. به گمونم قصد کرده ما رو در معرض تموم خطرات احمقانه قرار بده. اون پیش از این که عقلشو از دست بده این طوری نبود.

دو هفته بعد:

توی دهنشو دیدم. هنوز خطری ما رو تهدید نمی کنه، فقط یه دندون دا ره. دمش هنوز در نیومده، خیلی بیشتر از گذشته از خودش سروصدا در می اره - مخصوصا تو شب. باید هر روز صبح بینم دندونای بیش تری درآورده یا نه! هر وقت دهنش پر از دندون بشه، چه دم در آورده باشه و چه در نیاورده باشه، باید بره. چون یه خرس واسه خطرناک بودن نیازی به دم نداره

حوا

سه شنبه:

فکر می کرد اونو تو جنگل پیدا کردم، منم از این موضوع خوشحال بودم و می داشتم همین طور فکر کنه، چون این موضوع باعث می شد هر چند وقت یه بار واسه شکار یکی دیگه شبیه اون بره جنگل، این طوری من و بچه چند روزی رو با آرامش استراحت می کردیم. هیچ کس نمی تونه بفهمه چه آرامشی بهم دست می داد وقتی آزمایشای ازاردهندشو ول می کرد، تله ها و طعمه هاشو بر می داشت و به جنگل می رفت. تا از دید خارج می شد، جواهر قیمتی رو بغل می کردم، می بوسیدمش و از شوق به گریه می افتادم. اون کوچولوی بی چاره هم انگار می فهمید اتفاق خوبی افتاده و دست و پا می زد و با تمام وجود می خندید.

آدم

پک ماه بعد:

یه ماهه که واسه شکار و ماهی گیری از خونه دورم.

تو این مدت خرسه یاد گرفته رو پاهای عقبش راه بره و بابا و ماما بگه. مطمئنا این یه نمونه ی جدیده. البته ممکنه این شباهت کلمات اتفاقی باشه و هیچ هدف و منظوری توش نباشه، اما بازم با این وجود غیرعادیه و کاریه که هیچ خرس دیگه ای نمی تونه انجام بده. این نوع تقلید صدا، به اضافه ی نداشتن مو و دم نشون می ده که اون یه خرس جدیده.

مطالعه و تحقیق بیشتر رو این موضوع خیلی جالب خواهد بود واسه همین باید زودتر برم و شروع به گشتن کنم. حتما باید یکی دیگه از این خرسا به جایی باشه و این یکی اگه به دوست و همراه از جنس خودش داشته باشه خطر کم تری داره. حتما این کارو انجام می دم اما قبلش باید به این یکی به پوزه بند ببندم.

حوا

سه شنبه:

اولش نمی تونستم بفهمم واسه چی ساخته شدم. اما الان فکر می کنم واسه این خلق شدم که راز های این جهان عجیبو کشف کنم، شاد باشم و از کسی که تمام این چیزا رو بهمون داده تشکر کنم. به گمونم هنوز چیزای زیادی واسه یاد گرفتن وجود داره - امیدوارم این طوری باشه، و می دونم با صرفه جویی و عجله نکردن یاد گرفتن اونا هفته ها و هفته ها طول می کشه - بازم امیدوارم این طوری باشه.

با آزمایش کردن فهمیدم که چوب، برگای خشک، پر و خیلی چیزای دیگه رو آب می مونن. بنابراین، با کنار هم گذاشتن این شواهد می شه فهمید که سنگ هم روی آب شناور می مونه، اما باید به همین دونستن اکتفا کنی چون هنوز هیچ راهی واسه اثبات این موضوع پیدا نشده. می دونم به روزی به راهی واسه این کار پیدا می کنم و اون وقت همه ی هیجاننش از بین می ره. این جور چیزا ناراحت می کنه، چون وقتی کم کم همه چیزو بفهمم دیگه چیز هیجان انگیزی باقی نمی مونه، منم که عاشق هیجانم! شب بعدش از بس بهش فکر می کنم نمی تونم بخوابم.

وقتی به پرو بالا می ندازی، تو هوا حرکت می کنه و از دید بیرون می ره، اما وقتی به کلوخو بالا می ندازی این طوری نمی شه و همون لحظه پایین می آد. بارها اینو امتحان کردم و همیشه همین اتفاق می افته. نمی دونم چرا؟! البته معلومه که کلوخ هم پائین نمی ادا! اما چرا این طوری به نظر می رسه؟ فکر می کنم به خاطر خطای دید باشه. منظورم اینه که یکیشون این طوریه اما کدوم نمی دونم. شاید پر، شایدم کلوخ! نمی تونم ثابت کنم کدوم! فقط می تونم بگم یا این یا اون

یکی اشتباست. انتخابش با خودتون.

آدم

سه ماه بعد:

شکار خیلی سخت و خسته کننده ای بود، اما به هیچ نتیجه ای نرسیدم. تو همین اوضاع احوال، حوا بدون این که حتا از در خونه بیرون بره یکی دیگه از اون موجوداتو پیدا کرد - از بس خوش شانسه! می دونم اگه صد سالم تموم جنگلو بگردم نمی تونم یکی از اونا رو پیدا کنم.

روز بعد:

این جدید رو با اون اولی مقایسه کردم و دیدم کاملا معلومه از یه جنسن. می خواستم یکیشونو واسه کلکسیونم خشک کنم اما معلوم نیست به چه دلیلی حوا با این کار مخالفه. واسه همین از خیر این کار گذشتم، هرچند می دونم اشتباهه چون اگه در برن لطمه ی جبران ناپذیری به علم وارد می شه.

بزرگه اهلی تر از گذشته شده و می تونه مثل یه طوطی بخنده و حرف بزنه، مطمئنم این کارا رو به خاطر زیاد گشتن با طوطی و داشتن قوه ی تقلید قوی یاد گرفته. دیگه خیلی عجیبه اگه معلوم بشه اون یه نوع طوطی جدید، در عین حال خیلی هم عجیب نیست چون از روز اول که یه ماهی بود تا حالا به هر چیزی که فکرش بشه کرد تبدیل شده.

کوچیکه درست به زشتیه اولای بزرگه ست. رنگ و روش مثل اونه و سرش همون طوری بی موئه. حوا هاییل صداس می کنه.

حوا

سال ششم:

هاییل و قایلل یاد گرفتنو شروع کردن. الان دیگه قایلل می تونه مثل من اعدادو جمع کنه، یه کمی هم تفریق یاد گرفته. هاییل تو یادگیری به سرعت برادرش نیست - اما سمج و پی گیره و این می تونه کندیشو جبران کنه. هاییل تو سه ساعت به اندازه یه ساعت قایلل یاد می گیره اما واقعیت اینه که قایلل نصفه این زمانو مشغول بازیگوشیه. واسه همین هاییل راه درازیو پیش رو داره اما به قول آدم: سر وقت مقرر به مقصد می رسه. اون این طوری نتیجه گیری کرده که سماجت و سخت کوشی یه استعداد و تولفت نامه ش سخت کوشی رو زیر عنوان استعداد طبقه بندی کرده.

آدم

سال دهم:

اونا پسرن! اینو خیلی وقت پیش فهمیدیم. اومدنشون با اون اندازه ی کوچیک و شکل نابالغ باعث گیج شدن ما شده بود، چون به این موضوع عادت نداشتیم. الان چند تا دختر هم داریم. هاییل پسر خوبییه اما بهتر بود قایلل همون طور خرس می موند!

حوا

سال دوازدهم:

الان نه تا بچه داریم. هاییل و قایلل بچه های خوبی هستن و از خواهرها و برادرشون به خوبی مواظبت می کنن. چهارتای اول که از بقیه بزرگترن هر جا دلشون می خواد می رن و می گردن و بعضی وقتا دو سه روز خبری ازشون نمی شه. یه بار گلا دیس رو گم کردن و بدون اون برگشتن. یادشون نمی اومد دقیقا کی و کجا گمش کردن. می گفتن جای خیلی دوری بوده اما نمی دونستن چه قدر دور، به نظرشون جای جدیدی می اومده که پر از درختای توت بوده. از اون میوه ها

خوششون می آد و چندین ساعت مشغول گشتن و میوه خوردن می شن. وقتی آماده ی رفتن به خونه می شن می فهمن که گلا دیس رو گم کردن و هر چی صداس می کنن جوابشونو نمی ده.

نه فرداش و نه روزای بعدش خبری ازش نشد. سه روز گذشت و اون هنوز نیومده بود. خیلی عجیب بود، تا حالا اتفاقی شبیه این نیفتاده بود. کنجکاو شده بودیم. نظر آدم این بود که اگه تا فردا یا حداکثر پس فردا نیومد، هاییل و قایللو برای پیدا کردنش بفرستیم. همین کارو کردیم و اونا بعد از سه روز پیداش کردن.

ماجرا های زیادی رو از سر گذرونده بود. تو تاریکی شب اول تو رودخانه افتاده بود و آب اونو با خودش تا فاصله ی خیلی دوری برده بود. تا بالاخره خودش رو به تخته سنگ انداخته بود و بعدش مهمون یه خانواده ی کانگروها بوده که ازش با مهمون نوازی پذیرایی کردن.

کانگروی ماده خیلی مهربون بوده و رفتار مادرانه ای داشته. هر روز بچه هاشو از کیسه ش در می آورده، به صحرا می رفته و کلی میوه و خوردنی واسه گلا دیس می آورده. هر شبم مهمونی داشتن - خرسا، خرگوشا، مرغا، روباهها، کفتارا، و موجودای دیگه همه شاد و خوشحال دور هم جمع می شدن و جشن می گرفتن. انگار حیوونا دلشون واسه ش می سوخته چون برعکس اونا رو بدنش مویی نبوده تا گرم نگهش داره. واسه همین وقتی می خوابیده اونو با برگ و خزه می پوشوندن تا از پوست ظریفش محافظت کنن.

تو همچین وضعیتی خواب بوده که پسرا پیداش کردن. روزای اول دلش واسه خونه تنگ شده بود، اما بعد عادت کرده. چند روز پیش هاییل یه شبدر چهارپر پیدا کرد. همه مون هیجان زده شده بودیم. آدم نمی تونست چیزی رو که می دید باور کنه، این غیرممکن بود اما واقعیت داشت! آدم گفت ممکنه باز از اینا وجود داشته باشه. واسه همین صبح فرداش شروع کردیم به گشتن. بچه ها با علاقه دویدن به طرف دشت، هاییل و قایللو جلو و گلا دیس و ادوینای کوچولو پشت سرشون...

آدم

سال دوازدهم:

بعد از این همه سال، فهمیدم که اون اوایل در مورد حوا اشتباه می کردم. زندگی کردن بیرون از بهشت، اما با اون، خیلی بهتر از زندگی کردن تو بهشت، اما بدون اون! اولش فکر می کردم خیلی حرف می زنه، اما الان اگه اون ساکت بشه و از زندگیم بره حسابی غمگین می شم. چه قدر شیرین بود اندوهی که ما رو به هم نزدیک کرد و پاکی قلب و لطافت روح حوا رو به من نشون داد.

حوا

سال بیستم:

یه شبانه روزه که خوابیده. اون روز صبح اونو تو محرابش در حالی پیدا کردیم که سر و صورتش پر خون بود. گفت که برادر بزرگ ترش اونو زده. بعد دیگه هیچی نگفت و خوابید. اونو تو بسترش خوابوندیم و خونو شستیم و خوشحال بودیم که زخمش عمیق نیست و درد نداره. چون اگه درد داشت نمی تونست این قدر راحت بخوابه.

- خب چی شد؟

آدم جواب داد: هنوز خوابه.

- به اندازه ی کافی خوابیده، باید به کارای باغش برسه، بیدارش کن!

- سعی کردم. اما نشد.

- پس معلومه خیلی خسته س، بذار بخوابه.

- فکر می کنم به خاطر زخمشه که این قدر خوابش طولانی شده.

گفتم: شاید! پس بذاریم بخوابه، حتما خواب خوبش می کنه.

صبح زود بود که پیداش کردیم. تمام روزو آروم به پشت خوابیده بود و حرکت نمی کرد. این نشون می داد بی چاره چه

قدر خسته س. اون فرزند دوم ماست... هاییل ما! خیلی مهربونه و سخت کار می کنه، با طلوع آفتاب بیدار می شه و تا



شب مشغول کاره.

حالا خیلی خسته شده، باید بهش بگم دیگه کمتر به خودش فشار بباره. اون همیشه به حرفم گوش می کنه و هر کاری ازش بخوام انجام می ده.

همان شب:

تمام روزو خوابید. منم همش نزدیکش بودم. براش غذا درست می کردم و غذا رو گرم نگه می داشتم تا بیدار بشه و اونو بخوره. به چهره ی زیباش نگاه می کردم و به خاطر اون خواب آروم، خدا رو شکر می کردم. و اون هنوز خواب بود، با چشمای باز! چیز عجیبی که باعث شد اولش فکر کنم بیداره. اما این طور نبود. چون من حرف می زدم و اون جواب نمی داد. همیشه وقتی حرف می زدم جوابمو می ده. قایل اخلاق عجیبی داره و با من حرف نمی زنه. اما هابیل این طوری نیست. تمام شبو کنارش نشستم تا اگه بیدار شد و گرسنه ش بود بهش غذا بدم. صورتش خیلی سفید بود، مثل زمان نوزادیش... شیرین و دوست داشتنی! چهره ش منو به عمق سالهای دور برد و تو رویاها غرق شدم و ساعت ها اشک ریختم، یه دفه به خودم اومدم و فکر کردم تکون خورد، گونه شو بوسیدم تا بیدارش کنم، اما بیدار نشد. گونه ش سرد بود. اونو با لحافای پشمی پوشوندم، اما هنوز سرد بود. لحافای بیش تری آ آوردم. آدم اومد و گفت اون هنوز گرم نشده. نمی فهمم چرا!!!

روز بعد:

منی تونیم بیدارش کنیم. تو بغلم می گیرمش و از میون پرده ی اشکام چشماشو نگاه می کنم. التماس می کنم فقط یه کلمه حرف بزنه، اما اون جواب نمی ده. آ یا این همون خواب طولانیه؟ آ یا این مرگه؟ یعنی اون دیگه هیچ وقت بیدار

نمی شه...؟!

یک هفته بعد:

فرشته های خشم گین با شمشیر ای آتیششون ما رو از اون باغ بیرون کردن! مگه ما چه کاری کرده بودیم؟ ما که قصد بدی نداشتیم. نادون بودیم و همون کاریو کردیم که هر کودکی ممکنه بکنه. نمی تونستیم بفهمیم سرپیچی از فرمان اشتباهه، واسه این که کلمه ها برامون عجیب بودن و نمی تونستیم معنیشون رو بفهمیم. نمی تونستیم خوبی رو از بدی تشخیص بدیم. چه طوری بدون داشتن قوه ی تشخیص خوب و بد این کار ممکن بود. ای کاش اول به ما این قدرت داده می شد! این طوری عادلانه تر بود و اگه نافرمانی می کردیم سزاوار سرزنش بودیم. اما به ما که بچه های نادونی بودیم کلمات رو گفتند که نمی فهمیدیم و ما رو به خاطر این که طبق اونچه گفته بودن عمل نکردیم مجازات کردند. چه طوری می شه این رو توجیه کرد؟ اون موقع حتا به اندازه ی این بچه ی چهار ساله هم نمی دونستیم، اگه الان بهش بگم: اگر بر این تکه نان دست یازی عذاب الیم بر تو مقدر می داریم، ان چنان پیاید که تا زوال جسمت نیز سر نیاید، و اون نونو برداره و به من لبخند بزنه، بدون این که قصد بدی داشته باشه، فقط به خاطر نفهمیدن اون کلمات عجیب، باید از سادگیش استفاده کنم و با دست مادرانه ای که بهش اعتماد کرده به زمین بزمنش؟! قضاوتو به عهده ی کسای می دارم که می دونن عشق مادرانه یعنی چی!

آدم می گه به خاطر مشکلاتی که داشتم عقلمو از دست دادم و دارم کفر می گم. من همینم که هستم، خودم که خودمو نیافریدم.

چهل سال بعد:

این دعا و آرزوی منه، که با هم از این دنیا بریم - آرزویی که هیچ وقت از بین نمی ره و تا همیشه تو قلب هر زنی که

همسرشو دوست داره باقی می مونه. آرزویی که تا ابد به اسم منه. به اسم حوا!

اما اگه باید یکی از ما زودتر بره، دعا می کنم که اون من باشم. چون اون قدرتمنده و من ضعیف. وجود من برای اون به

اندازه ی وجود اون برای من ضروری نیست. زندگی بدون اون دیگه معنی نداره و نمی شه تحملش کرد. این دعا هم تا

نسل من باقیه جاودانیه و از زبون تموم اونا که همسرشونو دوست دارن تکرار می شه. من اولین همسر دنیام و تو آخرین

همسر دنیا دوباره تکرار می شم.

پس از حوا...

آدم

هر جا که او بود، بهشت بود!

## پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.Com)

